

رباعیات خاقانی

زندگینامه خاقانی

افضل الدین بدیل بن علی خاقانی شروانی متخلص به خاقانی از جمله بزرگترین قصیده سرایان تاریخ شعر و ادب پارسی به شمار می آید. او در سال (۵۲۰ هجری قمری) (۱۱۲۰ میلادی) در شروان (یا شیروان) دیده به جهان گشود. وی در سال (۵۹۵ هجری قمری) (۱۱۹۰ میلادی) در شهر تبریز پیشم از جهان فرو بست.

فارغ ز تو با تو حسب حالی است مرا
پیوند خیال با خیالی است مرا

بی زحمت تو با تو وصالی است مرا
در پیش خیال تو خیال است تنم

آئینه ندارد دل فوشمال مرا
بسته است در آغوش قفس بال مرا

غم کرد ریاض جان مه و سال مرا
صیاد ز بس که دوستم می دارد

گوهر به گفت بماند و دریا اینجا
کز صبر میان تهی ترم تا اینجا

دل خاص تو و من تن تنها اینجا
در کار توام به صبر مفلک کارم

چون شمع به بزم درد اخروفت مرا
استاد تغافل تو آموخت مرا

ای دوست غم تو سربه سر سوخت مرا
من گریه و سوز دل نمی دانستم

زلف تو برانداخت نگو نامی را
از صومعه بایزید بسطامی را

عشق تو بکشت عالم و عامی را
پشم سیه مست تو بیرون آورد

با توبه‌ی من داشت نمک جنگ هوا
در شیشه پری کرد ز نیرنگ هوا

می سافت چو صبح لاله گون رنگ هوا
هر لکه‌ی ابرم چو عزائم فوانی

زنار خط و صلیب موئی پسرا
فاقانی اسیر شد چه گوئی پسرا

عیسی لب و آفتاب روئی پسرا
لشکرکشی و اسیر جوئی پسرا

شعری فخش و فرقد فخر و ناهید صفا
فوارند چو پیش مهر پروین و سوا

ای تیر هنر صهییل و برجیس لقا
پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا

یک شب به خریب داشت غمگین ما را
دست بزد و نکرد تمکین ما را

پزرفخت سه بوس از لب شیرین ما را
گفتم بده آن وعده‌ی دوشین ما را

ای دوست اگر صاحب فقری و فنا
باید که شعورت نبود جز به خدا
چون علم تو هم داخل غیر است و سوی
باید که به علم هم نباشی دانا

از من شب هجر می پرسید حباب
دریای غم کد ام آرام و چه خواب
در دل بود آرام و خیالی هر موج
در دیده خیال خواب شد نقش بر آب

سنگ اندر بر بسی دویدم چو آب
بار همه خار و فس کشیدیم چو آب
آفر به وطن نیارمیدیم چو آب
رفتیم و ز پس باز ندیدم چو آب

بفتی دارم چو چشم فسرو همه خواب
پشمنی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مبنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

بفتی دارم چو چشم فسرو همه خواب
پشمنی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مبنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب
آبی چو فماه، آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب

فاقانی را ز بس که بوسید آن لب
دور از لب تو گرفت تبخال از تب
آری لب ت آتش است خندان ز طرب
از آتش اگر آبله فیزد چه عجب

طوطی دم دینار نشان است آن لب
غماز و دو روی از پی آن است آن لب
زنهار میالای در آن لب نامم
کلوده‌ی لب‌های کسان است آن لب

گر من به وفای عشق آن هور نسب
در دام دگر بتان نیفتم چه عجب
هاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب
کان ماه مرا همای داده است لقب

از عشق بهار و بلبل و جام طرب
گل جان چمن بود که آمد بر لب
لب کن چو لب چمن کنون لعل سلب
جان چمن و جان چمانه بطلب

آمد به چمن مرغ صراحی به شغب
جان تازه کن از مرغ صراحی به طرب
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب
بنشین لب بوی و لب دلجوی طلب

فاقانی اگر چه در سفن مردوش است
در دست مفتان عجب دستفوش است
خود هر هنری که مرد ازو زهرپش است
انگشت نمای نیست، انگشت کش است

تشنیع مزن که با خلک جنگی نیست
گر هم به گدائی نرسد ننگی نیست

فاقانی اگر ز راحت رنگی نیست
ملکی که به چمشید و خریدون نرسید

وز غدر خلک فلاص را هم به شک است
یا بی نمک است یا سراسر نمک است

گم شد دل فاقانی و جان بر دو یکی است
هر مائده‌ای که دست ساز خلک است

سوز جگر م فزود تا صبر بکاست
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

آب جگر م به آتش غم بر فاست
هر چند جگر به صبر می ماند راست

نانش ز جهان یا ز خلک بی نمکی است
ور جمله بدی است از خلک نیک از کیست

فاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است
گر جمله کثری است در جهان راست کجاست

پای آبله در کوی بلا جوئیمت
در هر وطنی جدا جدا جوئیمت

ای گوهر گم بوده کجا جوئیمت
از هر دهنی یکان یکان پر سیمت

تا صد دامن ز چرخ گوهر نگر فست
تا بنده نسوخت با تو اندر نگر فست

کس از رخ چون ماه تو بر بر نگر فست
ناسوختن از تو طمع خامم بود

پائی که ره وصل نوشتی پیوست
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

دستی که گرفتگی سر آن زلف پو شست
زان دست کنون در گل غم دارم پای

بستن ز فلک ریزه‌ی روزی نه رواست
کان ریزه‌کشی از در روزی ده ماست

فاقانی از آن ریزش همت که توراست
به‌روزی و روزی ز فلک نتوان فواست

نی در فور زهد سازد از دنیا رفت
چه سود که نیستش به معشوقی بفت

کرمی که پو زاهدان فور د برگ درفت
از ابرو و پشم ار به بتان ماند سفت

فائن رهد از آتش دوزخ هیوات
یک ذره خیانت و بهوانی درکات

چه آتش و چه خیانت از روی صفات
یک شعله از آتش و زمینی فرمن

از دیدن رویت گل آئینه شکفت
هر گل که ز باغ دل بی‌کینه شکفت

از خیف خیالت چمن سینه شکفت
چون صبح لب از فنده‌ی جاوید نبست

چندین چه دود که پای بر آتش نیست
و امروز که او نیست فوشی‌ها فوش نیست

گر عهد جوانی پو فلک سرکش نیست
آنگاه که بود، نافوشی‌ها فوش بود

من کشته‌ی آن صلیب عنبر بویت
آتش دل من بار و چلیپا مویت

ز نار فطی عید مسیحا رویت
آن شب که شب سده بود در کویت

ایام به غم چنان که دانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

در غصه مرا جمله جوانی بگذشت
در مرگ فواص، زندگانی بگذشت

دل را همه با یاد تو فقیر راه است
خورشید گواه است و سحر آگاه است

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است
از روز و شبم وصل تو فاطر خواه است

دریا نمی از ترشح نعمت اوست
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

گردون هشمی ز پایه‌ی زفعت اوست
خورشید که داد چرخ بر سر جاننش

گمره شده بود، رهنمائی می‌جست
برکرد پیراغ و آشنائی می‌جست

مسکین دلم از فلق وفائی می‌جست
مانده‌ی آن مرد فتائی که به بلخ

ما غافل از الاعجیبی در پیش است
از هر قدمی بی‌ادبی در پیش است

از هر نظری بولعیبی در پیش است
از هر نفسی تیره شبی در پیش است

زیرین تنش از دل شبه‌ناک بسوخت
بر خرق سرش فشانند جان تاک بسوخت

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت

صبر آمد و لفتی غم دل خورد بسوخت
با سوخته‌ای موافقت کرد بسوخت

فاقانی را دل تف از درد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید

فون آلود است همپنان باز فرست
چون بیع به سر نرفت جان باز فرست

فاکی دلم ای بت ز نهان باز فرست
در بازاری که جان ز من، دل ز تو بود

کز وی جگرم کباب و دل در تاب است
فقدان شباب و فرقت اعیان است

داغم به دل از دو گوهر نایاب است
می‌گویم اگر تاب شنیدن داری

بر خرق من از تیر قضا چیست که نیست
از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

بر جان من از بار بلا چیست که نیست
گویند تو را چیست که نالی شب و روز

من رفتم و سایه رخت و دل ماند برت
هم زحمت سایه‌ی من از خاک درت

گر سایه‌ی من گران بود در نظرت
هم زحمت من ز سایه‌ی من بر فاست

بر فاقانی در قبول افشانه است
شعباز سفن را به اجابت خوانده است

سلطان ز در قونیه فرمان رانده است
سیمرخ که وارث سلیمان مانده است

گیتیش بگنجدی نگنجد در پوست
در بند پو کوزه‌ی فقع بسته گلوست

بینی کله شاه که مه قوقه‌ی اوست
عفریت ستم زو که سلیمان نیروست

پون نان تو موری نفورد مائده پیست
پس ز آمدن خید بگو فائده پیست

پون سقف تو سایه نکند قاعده پیست
پون منقطعان راه را نان ندهی

گفتی که ز چاره دست می‌باید شست
ما دست به آبروی شستیم نفست

فاقانی را شکسته دیدی به درست
زان نقش که آبروی بر باید جست

و آن درد دلم که دیده‌ای ساکن نیست
آسایشم آرزوست این ممکن نیست

نونو دلم از درد کهن ایمن نیست
می‌جویم بوی عافیت لیکن نیست

یک نیمه ازو روز و دگر نیمه شب است
این باد اگر برف نبارد عجب است

صبح شب برنائی من بوالعجب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید

سیلی مزین و مفور که نافوش کار است
برگردنش از زه گرد بیان عار است

فاقانی اگر فرد سر ترا یار است
زیرا سر هر کز فرد اخسردار است

گفتی کشتی مرا چو کشتی شد راست
در آب نشست و آتش از من برفاست

ملاح که بهر ماه من مهر آراست
چندان فبرم بود که او کشتی خواست

تو دیلمی و عادت دیلم این است
پیرایه‌ی دیلم سپر و زوبین است

تندی کنی و فیره کشیت آئین است
زوبینت ز نرگس سپر از نسرین است

و آن جان که وجود بر تو افشانند رخت
اسبی که فکند سم کجا داند رخت

آن دل که ز دیده اشک خون راند رخت
تن بی‌دل و جان راه تو نتواند رخت

عشاق تو را به دیده در خواب کباست
کز آتش تو بسوخته‌ام آب کباست

در پیش رخ تو ماه را تاب کباست
فورشید ز غیرتت چنین می‌گوید

پیکلی که زبان غیب داند عشق است
و آنچه از تو تو را باز رهاند عشق است

مرغی که نوای درد راند عشق است
هستی که به نیستیت فواند عشق است

غم رفت خرو نهاد و دل، دل برداشت
نقشی است که آسمان هنوزش نگاشت

عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت

در کار هیل سافتتم سود نداشت
هم ماندم و کثر بافتتم سود نداشت

با یار سر انداختتم سود نداشت
کثر بافته‌ام بو که نمازم یکدست

کالوده‌ی لب‌هاست سزاوارم نیست
چون فخر بدو رسید در کارم نیست

از عشق لب تو بیش تیمارم نیست
گر خود به مثل آب حیات است آن لب

روح القدسی چگونه فوانم صنمت
موئی موئی که موی مویم ز غمت

گرچه صنما همدم عیسی است دمت
چون موی شدم ز بس که بردم ستمت

در دست تو عاجزیم و در دستانت
در از لب تو پینم و از دندانانت

از فوی تو خسته‌ایم و از هجرانت
نوش از کف تو مزیم و از مریجانت

افسون‌گر دردها شود مریجانت
از دست لب‌ت گرفت در دندانانت

ناوک زن سینه‌ها شود مژگانانت
چون درد بدید آن لب افسون فوانت

تسکین روان از لب فندان تو فاست
درد دل من ز درد دندان تو فاست

تشویر بتان از رخ رخشان تو فاست
هرچند دواى جان ز مریجان تو فاست

اینک فوی تب نشسته بر گلزارت
بیماری را چکار با گلنارت

تب کرد اثر در گل عنبر بارت
بیمار بس است نرگس فونفوارت

کز غالیه فالش هو سنگ افتاده است
چون قافیه ی بنفشه تنگ افتاده است

فاقانی را گلی به پنگ افتاده است
زان گل دل او بنفشه رنگ افتاده است

یک قسم فتادند چنان کایزد فواست
قسم شب و روز در بهار آید راست

در بفشش حسن آن رخ و زلفی که توراست
حسن تو بهار است و شب و روز آراست

یا از پی قاصدی کمر بندم چست
ای باد چه مرغی که پرت باد درست

چون سوی تو نامه ای نویسم ز نفست
باد سمری نامه رسان من و توست

خورشید ز شرم سایه از فلق گسست
پیرایه سیه کرد و به ماتم بنشست

نور رخ تو طلسم خورشید شکست
رخ زرد و فیل گشت و به مغرب پیوست

آن ماه دو هفته کرده عمدا هر هفت
ناچار که فورشید سوی ذره شود
آمد بر فاقانی و عذرش پذیرفت
ذره سوی فورشید کجا داند رفت

عشقی که ز من دود برآورد این است
اندیشه‌ی آن نیست که دردی دارم
فون می‌فورم و به عشق درفورد این است
اندیشه به تو نمی‌رسد درد این است

از کوهه‌ی پرخ مملکت مه درگشت
اسکندر ثانی است که از گه درگشت
وز گوشه‌ی نطع مکرمات شه درگشت
یا سد سکندر که به ناگه درگشت

تب داشته‌ام دو هفته ای ماه دو هفت
چون نتوانم لبانت بوسید به تفت
تبخال دمید و تب نهایت پذیرفت
تبخال مرا بتر از آن تب که برفت

از دست غم انفصال می‌جویی، نیست
از هور و پری وصال می‌جویی، نیست
با ماه نو اتصال می‌جویی، نیست
با هور و پری فصال می‌جویی، نیست

آفاق به پای آه ما فرسنگی است
بر پای امید ماست هر جا فاری است
وز ناله‌ی ما سپهر دود آهنکی است
بر شیشه‌ی عمر ماست هر جا سنگی است

بپذیر دلی را که پراکنده‌ی توست
با صد گنه نکرده فاقانی را
برگیر شکاری که هم افکنده‌ی توست
گر زنده گذاری ارکشی بنده‌ی توست

فاقانی اگر چه عقل دست فروش توست
داری تف عشق از تف دوزخ مندیش
هم مهرم عشق باش کانه کش توست
کن آتش او هیزم این آتش توست

آن غصه که او تکیه‌گه سلطان است
آن غصه عصای موسی عمران است
بهتر ز چهار بالش شاهان است
آرامگه او ید بیضا زان است

رفسار تو را که ماه و گل بنده‌ی اوست
زلفت به شکار دل پراکنده‌ی اوست
لشکر که آن زلف سر افکنده‌ی اوست
لشکر به شکار که پراکنده‌ی اوست

شب چون هلی ستاره درهم پیوست
با بانگ هلی چو دربرم آمد مست
ما هم چو ستارگان هلی‌ها بر بست
از طالع من هلیش هالی بگسست

آن نرگس مغمور تو گلگون چون است
ای داروی جان و آفتاب دل من
بادام تو پسته‌وار پر خون چون است
چونی تو و چشم دردت اکنون چون است

دل کوره و تن شوشه‌ی زرین سلب است
در شفشه‌ی زر کوره‌ی آتش عجب است

فاقانی اسیر یار زرگر نسب است
در کوره‌ی آتش چه عجب شفشه‌ی زر

چشم ز غمش هزار دریا زاده است
من بار به دست و او به دست بار است

تا یار عنان به بار و کشتی داده است
او را و مرا چه طرفه حال افتاده است

وز هر دو فراق غم رسان صعب‌تر است
محتاج شدن به ناکسان صعب‌تر است

از غدر فلک طعن فسان صعب‌تر است
صعب است فراق یار دلبر لیکن

در کار شکسته‌ای چو خود دل در بست
کورا به چراغ مفتخر باشد دست

فاقانی از آن شاه بتان طمع گسست
پروانه چه مرد عشق فورشید بود

گو بر لب آب و آتش آسان بنشست
بر فاتم جانم چو سلیمان بنشست

غم بر دل فاقانی ترسان بنشست
تا رفته معزی و عزیزانش از پس

نقش کثر او هیچ نمی‌گردد راست
گفتم به دلم هر چه کنی حکم تو راست

آن بت که ز عشق او سرم پر سود است
پیش آمد امروز مرا صبح‌دمی

آن گل که به رنگ طعنه در می کرده است با عارض تو برابر کی کرده است
با روی تو روی گل ز فبلت در باغ هم سرخ برآمده است و هم فوی کرده است

ای صید شده مرغ دلم در دامت من عاشق آن دو لعل میگون خامت
ای ننگ شده نام رهی بر نامت تا جان نبری کجا بود آرامت

غار سپید است پناهی دهدت وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
ده قطره‌ی سیماب بریزی در نه ماه شود چارده ماهی دهدت

قالب نقش بندی لاهوت است گلخن ابلیس و چه هاروت است
گر سفره‌ی پر زر است هر روزی هر ماه نه ... هقه‌ی پر یاقوت است

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ آن بام بمم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ وین فانه و خورش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی همه را سرمایه جوانی است، جوانی هم هیچ

فاقانی اساس عمر غم فواهد بود مهر و ستم فلک بوم فواهد بود
جان هم به ستم درآمد اول در تن و آفر شدنش هم به ستم فواهد بود

استاد علی فمره به بوئی دارد چون من بگری و دست و روئی دارد
من یک لبم و هزار فنده که پدر هر دندانم در آرزوئی دارد

هر روز فلک کین من از سر گیرد بر دست فسان مرا زبون تر گیرد
با او همه کار سفلیگان در گیرد من سفله شدم بو که مرا در گیرد

فاقانی وام غم نتوزد چه کند چون گفت بلاست لب ندوزد چه کند
شمع از تن و سر در نفروزد چه کند جان آتش و دل پنبه نسوزد چه کند

فاقانی را جور فلک یاد آید گهر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید بو دل به فریاد آید در فریادش عهد ازل یاد آید

فاقانی را که آسمان بستاید ای فاحشه زن تو فحش گوئی شاید
هجو تو کنون بسان مدح آراید کنز باده‌ی نیک سر که هم نیک آید

همن تو نهنگ جانستان تو کند
از کام نهنگ همن جان تو کند

چون قهر الهی امتنان تو کند
و آنجا که گرم نگاهبان تو کند

در ملک وجود پادشاهی دارد
دانستن چیزها کماهی دارد

درویش که اخلاق الهی دارد
چون قدرت او ز ماه تا ماهی است

زو عمر کهن حادثه نو می گردد
کاین خاک نیرزد که بر او می گردد

این چرخ بد آئین نه نگو می گردد
از چرخ مگو این همه خاکش بر سر

یار از دل گم بوده خبر باز آرد
وصل آید و آیم به جگر باز آرد

روزی فلکم بفت اگر باز آرد
همران بشود آتش از دل ببرد

از هیله طریق شرع تغیر کنند
هر چند که این گروه تدبیر کنند

فواهند جماعتی که تزویر کنند
تغیر قضا به هیچ رو ممکن نیست

من دایم گفت کام فاقانی داد
چون عمر گذشته باز نتوانی داد

والا ملکی که داد سلطانی داد
گفتم ملکا چه داد دل دانی داد

نشگفت اگر شهد تب آور باشد
فورشید به تب لرزه نکوتر باشد

تا در لب تو شهد سفنور باشد
شاید که تب تو حسن پرور باشد

باشد طلب فروتنی تا باشد
هر چیز سبک تر است بالا باشد

خواهی شرفی هر دمی اعلا باشد
با خاک نشینان بنشین تا گویند

پس آتش تب چرا ازو نگریند
آفر به چه زهره تب در او آویند

معشوق ز لب آب حیات انگیزد
آن را که ز لب دم مسیحا فیزد

لاغر صفتان زشت خو را نکشند
مردار بود هر آنکه او را نکشند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
گر عاشق صادق ز کشتن مگریند

بی دینانند و سفت بی ایمانند
فاقانی را خارجی می دانند

این را خفیایان که امت شیطانند
از بس که غلط فحوم و غلط پیمانند

ز فمت همه بر روی دلم می آید
کز خاک درت بوی دلم می آید

پیغام غمت سوی دلم می آید
دل پیش درت به خاک فواهم کردن

عزت مطلب فروتنی تا باشد
هر سنگ سبک تر است بالا باشد

فواهی شرف مردم دانا باشد
با صدر نشینان منشین کن میزان

زندیق در این طریق صدیق شود
تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

توفیق رفیق اهل تصدیق شود
گر راز مرا ندانی انکار مکن

نقبی است که بر فانه‌ی فون افکنند
فیمة په بود پونش ستون افکنند

این بند که بر دلم کنون افکنند
دل کیست کن او صبر برون افکنند

گر فانه صهار است و بال تو شود
صهرای گشاده صهن مال تو شود

آنها که قضا رهن مال تو شود
چون رحمت حق شامل مال تو شود

چون یافت کله درد قویتر فیزد
تا درد سر و بار کله بر فیزد

درد سر مردم همه از سر فیزد
داری سر آن کن سر بر فیزی

ناله ز دل آهنگ نمی گرداند
کن سیل تو این سنگ نمی گرداند

ساقی رخ من رنگ نمی گرداند
باده په فزون دهی چو کم فایده نیست

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان
یاد تو ز فاطرم خاموش نشد
کاجزای وجودم همگی گوش نشد

ای صاحب رای کامل و بفت بلند
فردا که رود جان تو از تن بیرون
سعی تو برای مال دنیا تا چند
اعدا همه آن مال به عشرت بفورند

کو آنکه به پرهیز و به توفیق و سداد
از بهر عیار دانش اکنون به بلاد
هم باقر بود هم رضا هم سجاد
کو صیرفی و کو ملک و کو نقاد

دردی است مرا به دل دوایم بکنید
دیوانه ام و روی به صبرا دارم
گرد سر آن شوخ فدایم بکنید
زنجر بیارید و به پایم بکنید

دیدم که نسیم نوبهاری بوزید
دردا که چو گل پرده‌ی خلوت بدرید
ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
آن گل رخ ما پرده نشینی بگزید

کس همپو من غریب بی یار مبار
درد هجران مرا به جان آورده
بیچاره و عاجز و گرفتار مبار
هر جا که طبیب نیست بیمار مبار

وان سایه که بد نشان من هم بنماند
کاینجا که منم جای سفن هم بنماند

دریاب که دل برخت و تن هم بنماند
من در غم تو نماندم این خود سفن است

و آن جان که کتاب صبر می خواند نماند
و ر و هم کنی که جان بجا ماند، نماند

آن تن که حساب وصل می راند نماند
گر بوی ببری که غم ز دل رخت، نرخت

روشن جانی از آسمان زیر آمد
بر ره منشین که کاروان دیر آمد

هرچند که از فسان جهان سیر آمد
فاقانی از این جنس در این دور مجوی

هجر آمد و تب های فراوانم داد
تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

جانان شد و دل به دست هجرانم داد
تب این همه تب فال پی آنم داد

زو در دل شمع آتش افروخته اند
کز روی موافقت بوم سوخته اند

تا عشق به پروانه درآمخته اند
پروانه و شمع این هنر آموخته اند

در وصل تو چشمم از نظر باز افتاد
از پای در آمد و به سر باز افتاد

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد
چون فوی تو را به سر نیفتاد دلم

هرکس که ز ارباب عبادت باشد
ایام وجود او به او فخر کنند
بر چهره‌ی او نور سعادت باشد
در خدمت او بفت ارادت باشد

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم ز نار
روی تو چو لاله فال مشکین دارد
تا نرگس تو چو فوشه زوین دارد

در باغچه‌ی عمر من غم پرورد
بر فرمن ایام من از غایت درد
نه سرو نه سبزه ماند، نه لاله، نه ورد
نه فوشه نه دانه ماند، نه کاه نه گرد

چون درد تو بر دلم شبیغون آورد
اندر همه تن نبود جز دندانت
دندانت موافق دلم گشت به درد
کو با دل من موافقت داند کرد

بفت ار به تو راه دادنم نتواند
تا مانده‌ام ار پیش توام بنشانند
باری ز خودم فلاص دادن داند
از غصه که بی تو مانده‌ام برهانند

بفت ار به مراد با توام بنشانند
پروانه‌ی بفت را به دیوان وصال
گردون ز توام برات دولت راند
مرفق چه دهم تا ز منت نستانند

از این دل گم بوده فبر باز آرد
وصل آید و آبم به جگر باز آرد

روزی فلکم بفت بد ار باز آرد
هیران بشود آتشم از دل ببرد

پس آتش تب چرا ازو نگیرند
آفر به چه زهره تب در او آویزد

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد
آن را که لب دم مسیحا فیزد

زین روی بنفشه حلقه درگوش نمود
کو حلقه به گوش زلف تو خواهد بود

زلف تو بنفشه ار غلامی فرمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود

برفواندم و زو شبی دگر کردم سود
اندر دو شبم هزار فورشید نمود

چون نامه‌ی تو نزد من آمد شب بود
پس نور معانی تو سر بر زد زود

نومیدی و چرخ دادگارت ندهد
غرقه شدی و زود گذارت ندهد

فاقانی از آن کام که یارت ندهد
در آرزویی که روزگارت ندهد

نافورده شراب در فمار است آن مرد
القصه به طول‌ها چه زار است آن مرد

امشب نه به کام روزگار است آن مرد
آسیمه سر از فراق یار است آن مرد

تا چشمه‌ی فضر و ماه و شعری نگیرد
بر آب روان سایه‌ی موسی نگیرد

در باغ شعیب و فضر و موسی نگیرد
در زیر درخت شاخ طوبی نگیرد

گر چرم کند و گر عفو او داند
من بر سر اینم آن او او داند

گر بد دارد و گر نکو او داند
تا زنده‌ام از وفا نگردانم سر

تب دوش تن مرا بیازرد به درد
تب قال مکافات لبم خواهد کرد

گردی لب‌ت از لبم به بوسی آزد
امروز تبم برخت و تب قال آورد

تب با تن من به رنج صد چندان کرد
تب قال چرا لب مرا بریان کرد

دندان من از دوش لب‌ت رنجان کرد
چون دست درازی به لب‌ت دندان کرد

لشکر که آن زلف سر افکنده بود
لشکر به شکار که پراکنده بود

رفسار تو را که ماه و گل بنده بود
زلفت به شکار دل پراکند آری

جان خواهد شمنگی و رنگ آمیزد
گو ریز که سیم شفته زین بر فیزد

غم شفته‌ی عشق است و بلا انگیزد
فاقانی اگر سرشک فونین ریزد

صد باره وجود را فرو ریخته اند
سبحان الله ز فرق سر تا قدمت
تا همپو تو صورتی برانگرفته اند
در قالب آرزوی ما ریخته اند

آهو بودی پلنگ بدساز مگرد
دانی که دلم ز عشق تو نیمه نماند
گرگ آشتی بکن سر افراز مگرد
چون آمده ای ز نیمه ره باز مگرد

ای کشته مرا لعل تو مانند بسد
دریاب مرا دلا سبک تر برکش
وی کشته به دندان بسد عاشق صد
ز آن پیش که تر تر شود از آب نمد

فاقانی امید بر تو پیشی نکند
فویشان کهن عهد پو بیگانه شدند
کس بر تو بگاہ عهد پیشی نکند
بیگانه ی نو رسیده فویشی نکند

تا چشم رهی چشم تو را چشمک داد
هر چشم که از چشم بدش چشم رسید
از چشمه ی چشم من دو صد چشمه گشار
در چشمه ی چشم تو چنان چشم مباد

دری که شب افروز تر از اختر بود
بر بود ز من آنکه تو را رهبر بود
از گوهر آفتاب روشن تر بود
مانا که کلاه چرخ را در فور بود

فاقانی را چو فلک یاد آید گداز مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل به فزاید آید وز فزایدش عهد ازل یاد آید

رفساره‌ی عاشقان مزعفر باید ساعت ساعت زمان زمان تر باید
آن را که چو مه نگار در بر باید دامن دامن، کله کله زر باید

دلها همه در خدمت ابروی تو اند جانها همه صید پیشم جادوی تو اند
ترکان ضمیر من به شب‌های دراز چوبک زن بام زلف هندوی تو اند

تا زخم مصیبت دل فاقانی آزرده از ناله‌ی او جهان بنالید به درده
از بس که طیانچه زد فرا روی چو ورده روش چو فلک کبود و چون مه شد زرده

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند در باغ رخت به کبر پر باز کند
در باغ تو زان زاغ پرانداز کند تا بر گل تو بغلطد و ناز کند

ای از دل دردناک فاقانی شاد غمهای تو کرد خاک فاقانی باد
روزی که کنی هلاک فاقانی یاد بر فی تو جان پاک فاقانی باد

ای بت علم سیه ز شب صبح ربود
بردار ز خواب نرگس خون آلود
برفیز و می صبوحی اندر ده زود
برفیز که ففتنت بسی فواهد بود

فاغانی هر شبت شبستان نرسد
هر شب طلب وصل که روئین دژ را
تو مفلسی این نعمت آسان نرسد
هر روز سفندیار موهمان نرسد

آن شب که دلم نزد تو موهمان باشد
جانم بر توسست لیک فرمان باشد
جانم همه در روضه‌ی رضوان باشد
کامشب تن من نیز بر جان باشد

چون رایت حسن تو بر اخلاک زنند
ای عالم جان ولایت دل مگذار
عشاق تو آتش اندر املاک زنند
تا پیرهن شاهد جان پاک زنند

فاغانی ازین فانه و فوان غدار
فضری تو بفوان و فانه چون داری کار
برفیز و به فانیان کلیدش بسپار
شو فانه و فوان را به فضر فان بگذار

چرخ استر توسن جل سبز اندر بر
در ماه نو و ستارگانش منگر
فاغانی ازین توسن بر دست هنر
کن حلقه‌ی فرج اوست وین ساخت به زر

فاقانی را آنکه بود سلطان هنر
 اکنون چو چراغ است به کشتن در فور
 چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
 بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

فاقانی اگر یار نماید رفسار
 از ناخن و زر چهره برناید کار
 رفسار چو زر به ناخنان خسته مدار
 کز تو همه زر ناخنی خواهد یار

فاقانی را ذم کنی ای دمنه‌ی عصر
 نور از سر قصر آوری در بن پناه
 کو شتر به است و شیر نر احمد نصر
 سایه ز بن پناه بری سر قصر

فاقانی ازین مفتصران دست بردار
 پروانه مشو جان به چراغی مسپار
 در کار شگرف همتی دست بر آر
 خورشید پرست باش نیلوفر وار

ای داده تو را دست سپهر و دل دهر
 مهر تو کند به لطف و کین تو به قهر
 از بفت تو را تفت و هم از دولت بهر
 از شوره گل، از غوره مل، از شکر زهر

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
 گر باهلی از چهل نکردی گنهی
 یعنی که به مجرمان عاصی رحم آر
 پس عفو همیشه می‌نشستی بیکار

لب شسته به هفت آب ز آلايش دهر
بيرون همه تریاک و درون سو همه زهر

دل کوفته ام چو تفمکان ز آتش قهر
تو بذر قطونا شدي ای شهره‌ی شهر

آبم مبر و چو خاکم افکنده مدار
در محنت و غم مرا پراننده مدار

فاکی دل من به آتش آکنده مدار
چون کار من از بفت فراهم نکنی

ننشینم تا نفایم آن شکر تر
گفت ار مگسی هم ننشینی به شکر

گفتم به دل ار چو نی بپرندم سر
پیش شکر از پر مگس سافت سپر

در ره دلش از راه بید باز آور
با او دو به دو بگو خبر باز آور

ای پرخ موم را ز سفر باز آور
مال دل من یک به یک از من بشنو

وصل تو تمنای هزاران مهور
شروان به بهشت ماند ای بپهی هور

ای نام تو در شهر به فوی مشهور
با روی تو کافتاب ازو یابد نور

در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
از مال جهان گنج سعادت اندوز

هرکس که شود به مال دنیا خیروز
گر بفت سعید و حسن طالع داری

مرغ تو پیرد از نشیمن یک روز
ناکام شوی به کام دشمن یک روز

دود تو برون شود ز روزن یک روز
گیرم که به کام دوست باشی صد سال

هیران تو شیر شرزه را گیرد بز
با غارت تو عفی الله از غارت غز

ای پشتم تو فتنه‌ی فلک را قلو ز
ای زلف تو بر کلاه فوپی قند ز

وی شیشه‌ی عشرت شکن شعبده باز
وی نوبت مهرت پو ازل دور آغاز

ای نیش به دل زین فلک سفله نواز
ای مدت جورت پو ابر دیر انجام

وی شب شب وصل است دژم باش و دراز
وی صبح کرم کن و میا ز آن سو باز

ای زلف بتم به شب سیاهی ده باز
ای ابر بر آیی و پرده بر ماه انداز

وی پرخ مدر پرده‌ی خاقانی باز
ای صبح کلید روز در پاه انداز

ای ماه شب است پرده‌ی وصل بساز
ای شب در صبح دم همی دار خراز

اینک دل و تن تو را است با من مستیز
ای دوست کش و غریب دشمن مستیز

دل سغبه‌ی عشق توست با تن مستیز
بیدار تو ریفت فونم انصاف برده

با ماش به پای پیل جنگ است هنوز
هم دست مراد زیر سنگ است هنوز

آن کعبه‌ی دل گرفته رنگ است هنوز
داریم ز دست پیل بالا زر و سیم

تو تو پو پیاز و دل پر از آتش باش
گشنیز تویی دیگ فلک را فوش باش

فاقانی رو پو سیر عریان وش باش
چون جنبش پرخ‌گندنائی کش باش

با عادت دیوسان ملک نیرو باش
گر حال بد است کالبد را گو باش

در طبع بهیمه سار مردم فو باش
چون جان به نگو داشت بود با او باش

آشفته مکن به معصیت فاطر فویش
باید که شوی به جان و دل حاضر فویش

ای گشته به نور معرفت ناظر فویش
چون نفس تو می‌کند به قصد ایمان را

من چشم به ره، گوش به در بر اثرش
گوی آید زی چشم که دیدی دگرش

او رفعت و دلم باز نیامد ز برش
چشم آید زی گوش که داری فبرش

نقصان بپذیر و سودمند همه باش
بر خاک نشین و سربلند همه باش

خود را میسند دل پسند همه باش
فارغ ز لباس عافیت باش پو نفل

گام از سر کام در نهادی خوش باش
پندار در این دور نژادی خوش باش

فاقانی اگر نه فس نهادی خوش باش
هرچند به نافوشی فتادی خوش باش

عشاق پو آدم است پیرامونش
عمدا ز بهشت می کند بیرونش

ماند به بهشت آن رخ گندم گونش
فاقانی را نرفته بر گندم دست

چون آتش و آب و باد باشد سرکش
کان را نبرد آب و نسوزد آتش

فاقانی اگر چه خاک توست ای مهوش
پندان باد است در سر فاکلی او

صیدی است فکنده ی تو بردار و مکش
گر بگریزد به بند باز آر و مکش

فاقانی اسیر توست مازار و مکش
مرغی است گرفته ی تو مگذار و مکش

وز رشک تو در سرشک و در خون گل و شمع
گر دیده پو سرد و گرم هم چون گل و شمع

ای گشته فیل ز آن رخ گلگون گل و شمع
من در هوس آن رخ هم چون گل و شمع

تا ماه مرا کرد نهان اندر میغ
امروز که بر خاک زخم وای دریغ

برداشت فلک به خون فاقانی تیغ
دی بوسه زدم بر آن لب نوش آمیغ

بگریز ازو که آب دارد در دوغ
هرگز نرسد ازو به ایمان فروغ

از بفل کسی که می‌کند وعده دروغ
آن صبح که فلق کاذبش می‌خوانند

کز حکم شما نه ترس دارد نه گریغ
کو آتش و کو درخت و کو زه، کو تیغ

فاقانی را طعنه مزین زهر آمیغ
از کشتن و سوفتن تنش نیست دریغ

رخ چون علی و سرشک چون گوهر تیغ
تا دست همایل کند اندر بر تیغ

فاقانی را دلی است چون پیکر تیغ
تهدید سر تیغ دهی کو سر تیغ

گویم سفنی اگر نگیری به گزاف
دلها همه پرغبار و درها همه صاف

از صحبت همدمان این دور فلاف
چون شیشه‌ی ساعت است پیوسته به هم

کان موی میان ز غم دلم کرد معاف
موئی شده‌ام به وصف تو موی شکاف

در عشق تو شد موی زبانه به گزاف
بر هر سر موی من غمت راست مصاف

نه مرغ توام به دانه پرورده‌ی عشق
کهنک شناس نیست در پرده‌ی عشق

نه خاک توام به آدمی کرده‌ی عشق
پس بر چو منی پرده دری را مگزین

ای درد چو بی‌درد ز عالم غافل
بر سر دهمت خاک ز انصاف دمی
بر گردن او بسته‌ی مهری از دل
در گردن حق که دید دست باطل

زرین چکنم قدح گلین آر ای دل
تا از گل‌گورم ندمد خار ای دل
پای از گل غم مرا برون آر ای دل
گلگون می در گلین قدح دار ای دل

یارت نکند به مهر تمکین ای دل
از یار سفن مگوی پندین ای دل
او نیست حریف، مهره بر پین ای دل
فیز از سر او خموش بنشین ای دل

از آتش عشق آب دهانم همه سال
بر خاک چو باد بی‌نشانم همه سال
در آب چو آتش به فغانم همه سال
بر باد چو خاک جان‌فشانم همه سال

بنمود بهار تازه رفسار ای دل
آکنون که گشار پهره گلزار ای دل
بر باد نهاده باره پیش آر ای دل
ما و می گلرنگ و لب یار ای دل

ای بدر همال قدر فورشید جمال
قوس ابرو و عقرب خطی و تیر فصال
کیوان دل مشتری رخ زهره مثال
پروین دندان، سهیل تن، جوزا خال

وان ناله که در دهان نگنجد دارم
آن غصه که در جهان نگنجد دارم

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آفر

بجز چشمه‌ی خورشید جهان گرد نیم
سرپوش زنان نیفکنم مرد نیم

من میوه‌ی قام سایه پرورد نیم
گر بر سر فصمان که نه مردند و نه زن

بیرون مرو از راه شریعت یک گام
در مذهب اهل معرفت نیست تمام

احکام شریعت است چون شارع عام
هرکس که سر از حکم شریعت پیچد

آشفته دلی و بیقراری بردیم
رختیم و غمت به یادگاری بردیم

از کوی تو ای نگار زاری بردیم
ای مایه‌ی شادمانی آفر ز درت

کو تیغ که آب زندگانش نهم
کو قتل که نزل آن بهانش نهم

کو زهر؟ که نام دوستگانش نهم
کو زخم؟ که حکم آسمانش نهم

کز خرق خلک گذشت آب سفنم
هرکس که به سر بند گلاب سفنم

ز آن نوش کند زهره شراب سفنم
درد سر شش ماهه به ناپیز شود

لاله همه ز آن رخ چو وردت چینم
درمان دلم تویی که دردت چینم

در زان لب لعل نوش خوردت چینم
در بوسه لببت گزیده‌ام دردت کرد

بر بیس و زحل، زهره حمل ثور غلام
میزان، عقرب، دلو، بره هوت به دام

ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام
هوزا سرطان فوشه کمان شیرت رام

جز خار نفائیم و بجز گز نگزیم
رفسار به خون دفتر رز نرزم

ما ژنده سلب شدیم در فز نفزیم
از لعل بتان شکر رامز نمزیم

می‌زیبد اگر دعوی اعجاز کنم
چون نشه به بال باره پرواز کنم

چون از پشم بتان فسون ساز کنم
وقت است که از نگاه گرم ساقی

بی‌دردم اگر ز خواهشت سیر شوم
تا در سرکوی تو زمین گیر شوم

از عشق تو کشته‌ی شمشیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای به درد

از معنی‌ها لفظ فقط فهمیدیم
هر سطری را ز یک نقطه فهمیدیم

در مدرسه‌ها درس غلط فهمیدیم
بر دعوی غبن ما که فواهد فندید

اکنون که شب آمد برود جانانم
گر فورشید است عادتش می‌دانم
دل چنگ همی زند به هر دم در من
کو را بگذاری تو برآید جانم

افغان که ز دل برای سوز آوردم
نه ناوک آه سینه دوز آوردم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر
روزی به شب و شبی به روز آوردم

فاقانی را ز آن رخ و زلفین به فم
دل عود بر آتش است و اشک آب بقم
هم ز آن رخ و زلف کاب نوشند بوم
چون شمشادش جوان کن ای باغ ارم

امروز که فورشید سمای سفنم
کس را نرسد دست به پای سفنم
فورشید که پادشاه هفت اقلیم است
در کوی جهان است گدای سفنم

آن ماه به کشتی در و من در فطرم
چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
ز آن باد کنز او به شادی آرد فبرم
چون آب نشینم و چو کشتی پیرم

آزار کنی و جور فرمائی هم
رحمت نکنی و روی ننمائی هم
بوسه چه طلب کنم چه پیش آری عذر
دانم که نبفشی و نبفشائی هم

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم
در فقرقت تو بسته زبان می مانم
جز با تو نفس ندهم و دل ننمایم
تا باز نبینمت زبان نگشایم

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم
از جور تو جان رفعت تو مانی و دلم
بر رهگذر غم تو نشانی و دلم
من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

مهر تو برون آستان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل
فاک از ستمت بر آسمان اندازم
تا مهر تو در پیش سگان اندازم

سروی است سیاه پرده آن ماه تمام
شکل فط او به گرد عارض مادام
بر آب دو عارضش فطی آتش خام
چون سرفی مغرب است در اول شام

با آنکه به هیچ جرم رای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری می پذیر
صد ره به تو عذر جان فزای آوردم
من بندگان فویش به جای آوردم

من دست به شاخ مه مثالی زده ام
او خود نپذیرد دل و مالم اما
دل دادم و بس صلای مالی زده ام
افتد به گذشتن است و خالی زده ام

لب بسته و دل شکسته دانی چونم
من غرقه‌ی خون نشسته دانی چونم

در عشق شکسته بسته دانی چونم
تو مجلس می نشاند دانه چونی

از دست غمت پو می در آب و فونم
من غرقه خون نشسته دانی چونم

چون پای غم از مجلست بیرونم
تو مجلس می نشاند دانه چونی

یا هیچ‌گانه نعوذ بالله کردم
چون توبه قبول نیست کویه کردم

بی‌آنکه بدی بجای آن مه کردم
از بزم نکرده توبه صد ره کردم

غم نیست اگر بر درت افکنده شوم
هرگه که به تو باز رسم زنده شوم

کشتند مرا کنز تو پاکنده شوم
تو پشیمه‌ی حیوانی و من ماهی فضر

بدرود کنان کرد گذر در گویم
بنگر که من آه آه و دل دل گویم

دل دل طلبید از پی ره دلجویم
گفتم که ز راه راه و دل دل کم کن

تن غرقه به اشک در شکر فنده منم
شب مرده ز غم، روز به تو زنده منم

خورشیدی و نیلوفر نازنده منم
رخ زرد و کبود تن سرافکنده منم

نونی غم آن راحت جان من دارم
نازی که جهان بسوزد آن او دارد
بویو جانی در این جهان من دارم
آهی که فلک بدرد آن من دارم

از حلقه‌ی زلف تو سر افکنده‌ترم
گرچه ز شبه دل تو آزادتر است
وز چرخه‌ی جام پرانده‌ترم
از لعل نگین تو تو را بنده‌ترم

چون سایه اگر باز به کنجی تازم
ور سایه ز من کم کند آن طنازم
همسایه‌ی من سایه نبیند بازم
از سایه‌ی خود هم نفسی بر سازم

غمفوار توام غمان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز و فجا
فون فوار منی زیان من من دانم
آن تو تو دانی، آن من من دانم

دیوانه‌ی چنبری هلال تو منم
نیلوخر فورشید جمال تو منم
پروانه‌ی عنبری مثال تو منم
فاکستر آتش خیال تو منم

در خواب شوم روی تو تصویر کنم
گر هر دو جهان فواهی و جان و دل و دین
بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم

دودی بر شد که دودگین شد جانم
دل گردانی مکن که سرگردانم

دود افکن را بگو که بس نالانم
بر من بدلی کرد به دل جانانم

در باغ دلم شکفته شد سوسن غم
غم دشمن من شده است و من دشمن غم

ای کرده تن و جان مرا مسکن غم
تا پای مرا کشید در دامن غم

شب در پی روز وصل نغزود دلم
تا با تو شب شبی بیاسود دلم

روز از پی هجر تو بفرسود دلم
بس روز که چون روز روان بود دلم

شد ز آتش و آب صبر برده فواجم
در عشق چو آب پاک و آتش نابم

هر روز در آب دیده اش می یابم
هر چند که بر آتش عشقت آیم

مرغان همه زین قفس پریدند مرا
یک مرغ چو من همای فاقانی نام

گردون قفسی است سبز پرپشمه چو دام
دیری است در این قفس ندیده است ایام

در شهر تو سال و مه مجاور باشم
گر برگردم ز کعبه کافر باشم

گر هیچ به بندگیت درخور باشم
شروان ز پی تو کعبه شد جان مرا

گفتی بروم، مرو به غم منشانم
تا دست به جان در نکند هیرانم
جانم به لب آمده است و من می‌دانم
هان تا نیروی تا نه برآید جانم

ای سلسله‌ی زلف تو یکسر جنبان
دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان
گر هست سر منت سری در جنبان

تا بر هدف فلک زدم تیر سفن
از حلقه گسسته گشت زنجیر سفن
طعم سفنم همپو عسل فواهد بود
طبعم چو شکر فکند در شیر سفن

فاقانی را که هست سلطان سفن
صد لعل فزون نهاد در کان سفن
امروز چنان نمود برهان سفن
کز جمله ربود گو ز میدان سفن

فاقانی اگر ز خود نهی گام برون
مهره‌ات شود از ششدر ایام برون
تا یک نفست آمدن از کام برون
مرغ تو پریده باشد از دام برون

بیدار براین تنگدل آفر بس کن
ای ظالم ده رنگ دل آفر بس کن
از فیره کشیت سنگ بر من بگریست
ای فیره کش سنگ دل آفر بس کن

بس کور دل است این فلک بی سر و بن
 فاقانی اگر ممیزی عرضه مکن
 زان کم نگرد به صورت آرای سفن
 آن یوسف تازه را بر این گرگ کهن

فاقانی ازین پرخ سیه کاسه‌ی دون
 از چشم و دلی پو دیگ گرمابه کنون
 پونی تو در این گلخن خاکسترگون
 کتش ز درون داری و آب از بیرون

ای دوست به ماتم چه نشینی پندین
 زین ماتم کاندرونی ای شمع زمین
 کز ماتم تو شدیم با مرگ قرین
 پون بر فیزی به ماتم ما بنشین

گاهی که کنی عهد و وفا با یاران
 بی شکر خدا مباش هرگز نفسی
 ز نهار وفای عهد خود واجب دان
 تا بر تو شود ابر کرم‌ها باران

ای دل پو فسرده‌ای غمی پیدا کن
 فواهی که به ملک دل سلیمان باشی
 وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن
 از صافی سینه فاطمی پیدا کن

دل فون شد و آتش زده دارم ز درون
 می آتش و فون است فرو ریزم فون
 پیش آرمی پو فون که هست آتش‌گون
 آتش به سر آتش و فون بر سر فون

دل گشت به یمن عشق هر مشکل من
پیمانه‌ی پر باره‌ی حسرت دل من

تا گشت سر کوی مغان منزل من
بر غم چه نهم تهمت بیهوده که هست

زاهد از عقل شاد و عاشق ز جنون
کل حزب بما لایحوم فرعون

در کوی تو فاطری ندیدم مفزون
ساقی سرگرم باره، مطرب خواهند

وز مشعل لاله گشت صبرا روشن
گردید چراغ دیده‌ی ما روشن

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن
از پر تو روی آتشین رفساری

ماتم زده شد چون دل بی مسکن من
بنشست به ماتم دل روشن من

تا بشنودم کاهوی شیرافکن من
مقا و به جان او که جان در تن من

سرمایه زیان کرد ز سودا دل من
القصه بطولها دریغا دل من

تا رفت بیفکند به صبرا دل من
یک موی نماند از اجل تا دل من

بر گردن کس دست به سیلی مریسان
شمشیر رسد به که رسد دست فسان

خاقانی اگر توئی ز صافی نفسان
زیرا که چو بر گردن آزاد کسان

وی دست تو سرمایه بر سر خاکان
جز تو که کند شفاعت بی باکان

ای روی تو مهرباب دل غمناکان
روزی که روند سوی چنت پاکان

می بود درون پرده چون پرده درون
چون قلعه درون در و چون حلقه برون

فاغانی از اول که دمی داشت خزون
از مجلس فاص فاصگان است اکنون

پیشم طرب از پیاله گردد روشن
از آب چراغ لاله گردد روشن

مجلس ز می دو ساله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب

میلی سوی این فاطر رنهور بکن
گرگ آشتی با من مهور بکن

ماها دلم از وصال پر نور بکن
ای یوسف وقت جنگ را دور بکن

صفرا مکن این آتش سودا بنشان
گر هست سر منت سری در چنجان

پیداست که سودای تو دارم ز نهان
دارم سر آنکه با تو در بازم سر

زخم از تو و تسلیم جوانی از من
از تو سر تیغ و جان فحشانی از من

تیغ از تو و لبیک نهانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من

نالید، منال کو گه آسودن
بر خاک ز من سایه نفواهد بودن

گر خاک ز من به اشک خون پالودن
زینسان که فراق فواهدم فرسودن

چون سایه حجاب است نشانم گم کن
بر زن سر غمزه و بهانم گم کن

چون زندگی آفت است جانم گم کن
چون بی تو سر و پای جهان نیست پدید

جان فسته و دیده غرقه و دل بریان
جان تحفه و دیده مژده و دل قربان

فاقانی اگر چه دارد از درد نهان
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان

ترسم نکشد بی تو به فردا دل من
شد کار دل از دست، دریغا دل من

امروز به حالی است ز سودا دل من
در پای تو کشته گشت عمدا دل من

آورد بدین یک نفس و نیم سفن
چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن

فاقانی را غم نو و درد کهن
تا من به تو زنده ام به دل کس نکنم

پاداشن او وفا کن و باز مگو
گر با تو کند جهان نیازاری ازو

فاقانی اگر کسی بیفا دارد فو
آن کن به بهانیان ز کردار نکو

تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جان را به فلک باز ده آزاد برو

فاقانی ازین کوچه‌ی بیداد برو
جانی ز فلک یافته‌ی بند تو اوست

مهراب دل من ز هیات تن تو
غم بر سر من، سبوی در گردن تو

کو آن می دیر سال زود افکن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو

جان کاستم و عنا خزودم بی تو
هم سوده‌ی پای هجر بودم بی تو

فود را به سفر بیازمودم بی تو
هم آتش غم به دست سودم بی تو

وی قبله‌ی دیده، دیده مهجور از تو
با دوری تو سوخته‌ام دور از تو

ای راحت سینه، سینه رنجور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من

در گریه‌ی تلفم از شکر فنده‌ی تو
چون تند شوی شوم پراکنده‌ی تو

ای شاه بتان، بتان چون من بنده‌ی تو
تو بادی و من خاک سر افکنده‌ی تو

تن نیز به دستفون سپردم به گرو
من ماندم و نیم جان و یکدم به گرو

کردم به قمار دل دو عالم به گرو
ماندم همه و نماند چیزی با من

داره به کف هجر عنان من و تو
من دایم و تو درد نهان من و تو

ای چشم بد آمده میان من و تو
از نطق فروبست زبان من و تو

شد سوخته بوی صبر چون آید از او
کان رنگ بزد که بوی خون آید از او

دل هر چه کند عشق فزون آید از او
شاید که سرشک خون برون آید از او

مه زرد شد اندر شکن عقرب تو
افسون لبث چون نبهاند تب تو

تب کرد اثر در رخ و در غیغبت تو
چون هست فسون عیسی اندر لب تو

کو وصل؟ که درد هجر بنشانم از او
بر دیده نهد دیده نگرانم از او

کو عمر؟ که داد عیش بستانم از او
کو یار؟ که گر پای خیالش به مثل

در بادیه‌ی طلب من آیم یا تو
شرطی به غلط نرفخت ها من، ها تو

صد ساله ره است از طلب من تا تو
بانی به سه بوسه شرط کردم با تو

تا جامه‌ی صبر من بدرد جو جو
بیرهم کسی تو آزمودم، رو رو

هر روز بود تو را بغایی نو نو
یک ذره ز نیکیت ندیدم همه عمر

پشتم به گل است و مرغ دستان زن تو میلم به می است و رطل مرد افکن تو
 زین پس من و صبرای دل روشن تو من چون تو و تو چون من و من بی من تو

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه دل فوش کن و بر صبر گمار اندیشه
 کو صبر و چه دل کانه دلش می گوئی یک قطره ی فون است و هزار اندیشه

صبح است شراب صبح پر تو در ده زو هر جو جوهری است، جو جو در ده
 گر پیر کهن کهن خورد، رو در ده فاقانی نو رسیده را نو در ده

فاقانی عمر گم شد، آوازش ده دل هم به شکست می رود، سازش ده
 جان را که تو راست از خلک عاریتی منت میزیر، عاریت بازش ده

فاقانی را فون دل رز در ده دل سوخته را فام روان پن در ده
 آن آب دل افروز دل رز در ده صافی شده را درد زبان گز در ده

ای کرده ز نور رای تو دریوزه از قرص منیر رای تو هر روزه
 در زیر نگین جودت آورده خلک هر چه آمده زیر فاتم خیروزه

کز بام سپهر ملک بیرون شد ماه
برگشت جهان چو شاه در گشت از گاه

فاقانی و روی دل به دیوار سیاه
در گشت خلک چو بفت برگشت از شاه

ده چیز بیرون کن از میان سینه
بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

خواهی که شود دل تو چون آئینه
مرص و دغل و بفل و مرام و غیبت

انگشت شد انگشت و قلم ز آتش آه
بگریست قلم وار به فوناب سیاه

فاقانی را بی قلم کاتب شاه
هم بی قلمش کاتب گردون صد راه

دیدیم به تحقیق در این دیه از ده
دارند ولی نیند فال ز گره

یاران جهان را همه از که تا مه
با همدگر اختلاط چون بند قبا

بر بسته نقاب و نو چنین باشد ماه
دیدم رخ او روزه گشودم در راه

دیدم به ره آن مه خود و عید سپاه
در روزه مرا بیست و ششم بود از ماه

می دوست به هر حال و فرد دشمن به
در دست تو آن رکاب مرد افکن به

در تیرگی حال من روشن به
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست

دیوانه‌ی تو پری و گمراه تو مه
مردم به کسی چنین کند؟ لا والله

ای از پری و ماه نکوتر صد ره
از من پو پری هوش ربودی ناگه

سیاره‌ی اشک ریفت صد دلو آن ماه
شد یوسف مشکین رسن سیمین پاه

دی صبح دمان پو رخت سیاره به راه
روز از دم گرگ تا برآمد ناگه

شب‌های فراقیت چه دراز آمد آه
شب روز وصال است که گردیده سیاه

گفتم پس از آن روز وصال ای دلفواه
گفتا شب را در این درازی چه گناه

بر عارض تو فکند مشکین سایه
شیر تو که داده است، که بودت دایه؟

تا زلف تو بر بست به رخ پیرایه
ای هور بنان تو پیش من راست بگو

عیش و طرب از نزد رهی آواره
شیران جهان پو روبهان بیچاره

ای گشته دلم در غم تو صد پاره
من خود که بوم؟ کشته‌ای اندر غم تو

از خدمت تو وصل کنم دریوزه
ای جان جهان سبک کشیدی موزه

ای با تو مرا دوستی سی روزه
گفتی که چرا تو آب را نادیده

همچون دل من هزار دل سوخته‌ای
کز بهر دل آتشین قبا دوخته‌ای

تا آتش عشق را برافروخته‌ای
این جور و بفا تو از که آموخته‌ای

نه دین به نوا داری و نه عقل به جای
دین از زر گل پرست خار اندر پای

فاقانی اگر به آرزو داری رای
عقل از می همپو لعل سنگ اندر بر

چون اسب تو سم فکند در ره تو که‌ای؟
چون عاریه باز دادی آنگه تو که‌ای؟

چون مرغ دلت پرید ناگه تو که‌ای؟
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است

ای برده مرا آتش تو آب از روی
تو لایق عشق من پنانی که مگوی

بر سر کنم از عشق تو خاک همه کوی
من عاشق زار تو پنانم که می‌رس

هان تا ز پی جابه، چو دونان ندوی
آن به که پیاده باشی و راست روی

فاقانی اگر در کف همت گروی
فرزین مشو ای حکیم تا کثر نشوی

تا داد فلک به آفرم دل‌داری
تا عمر به نستدی ندادی یاری

یک نیمه ز عمر شد به هر تیماری
بر من فلکا تو را چه منت؟ باری

کو تیغ که غسل‌ها توان کرد بدوی
یک راه ز من چنابت نفس بشوی

نفسم جنب غرامت است ای دلجوی
بلار منا به آب آن تیغ دو روی

گاهی که شود دچار با مسکینی
از چود رسانی به دلش تسکینی

ای یافته از فضل خدا تمکینی
باید که نوازشی بیابد از تو

منزل به فلک برآورد چون ماهی
بالا به زمین فروبرد چون پاهی

فاک ار ز رفت نور برد که گاهی
ور سرو به قامتت رسد یک راهی

کز کبر به جائی نرسیده است کسی
تا صید کنی هزار دل هر نفسی

از کبر مدار در دل خود هوسی
چون زلف بتان شکستگی پیدا کن

پس نام زنان را به زبان چون راندی
چون تغم غلام‌بارگی بفشانندی

فاقانی اگر پند حکیمان خواندی
ای فواجه به بند زن پرا درماندی

جان تو و قطره‌ی می قطربلی
یمی‌بن معاذی و معاذ بیلی

چون مجلس عیش سازی استاد علی
چون باز به طاعت آئی از پاک دلی

تا بود جوانی آتش جان افزای
مرد آتش و اوختاد پروانه ز پای

جان باز چو پروانه بدم شیفته رای
فاکستر و فاک ماند از آن هر دو بجای

فاقانی اگر بسیج رفتن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنک

در ره چو پیاده هفت مسکن داری
در راه بسی سپاه رهن داری

ترسا صنمی کنز پی هر غم فواری
ز آن زلف صلیب شکل دادی باری

بر هر در دیری زده دارد داری
یک موی کنزو بیستمی زناری

عمرم همه ناکام شد از بیکاری
ای یار مگر تو کار من بگذاری

کارم همه ناساز شد از بی یاری
وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

تا کی به هوس چون سگ تازی تازی
از لهو و لعب نه ای دمی واقف فویش

روباه صفت به هیله سازی سازی
ترسم که همه عمر به بازی بازی

آن سنگ دلی و سیم دندان که بدی
در کار توام هزار چندان که بدم

ز آن فوشتری ای شوخ زبان دان که بدی
در خون منی هزار چندان که بدی

فاقانی را طعنه زنی هرگاهی
کو طلبد به نبوید راهی
مقهی مریان نشود هر ماهی
از پس نه ماه نزاید ماهی

گر یک دو نفس بدزدم اندر ماهی
بینی فلک انگرفته لشکرگاهی
تا داد دلی بفواهم از دل فواهی
از غم رصدی نشانده بر هر راهی

از بلبل گل پرست فوش سازتری
در حسن ز طاووس سرافرازتری
کبکی و ز دراج فوش آوازتری
وز قمری نغزگوی طنازتری

من بودم و آن نگار، روحانی روی
فصمان به در ایستاده فاقانی بوی
افکنده در آن دو زلف پوگانی گوی
من در حرم وصال سبمانی گوی

از گردون بر نتابم این بی آبی
روزی به سرشک و ناله‌ی پون دولاب
فون شد دل و اشک آتشی سیمایی
آتش فکنم در فلک دولابی

از عشق صلیب موی رومی روی
از بس که بگفتمش که مویی مویی
ابفاز نشین گشتم و گریبی کویی
شد موی زبانم و زبان هر مویی

فاقانی اگر شیوهی عشق آغازی
تو پشیمی اگر در تو فسی آویزد
یارانت فسد با فسان چون سازی
چندان مژه برزن که برون اندازی

تیمار جهان غصه فوری ارزد؟ نی
بیچاره پیاده را که خرزین گردد
دیدار بتان نوه‌گری ارزد؟ نی
خرزین شدنش نگون سری ارزد؟ نی

گر کشتیم چنان کش از بهر فدای
زان میگون لب و زان مژه‌ی جان فرسای
کز بنده شنوده باشی از روح افزای
مستم کن و آنگه رگ جانم بگشای

هر نیمه شبم تبم مرتب بینی
هر پاشنگوم کوفته‌ی تب بینی
نافن پو فلک، عرق پو کوکب بینی
از تب قالم آبله بر لب بینی

بیدل نیمی گر به رفت بنگرمی
غمفوار توام کاش تو را در فورمی
گمره نیمی گر به درت بگذرمی
گر در فورمی تو را چرا غم فورمی

سیمرخ وصالی ای بت عالی رای
من فارغم از دانه‌ی هر کس پو همای
دادی لقبم همای گیتی آرای
تو نیز پو سیمرخ به کس رخ منمای

نازت برمی گز نه چنن کافری
زین دیده بران دیده گرامی تری

فاک شومی گز نه چنن فون فوری
گر با دل من به دوستی در فوری

هم نیش به جان او چو جاره زنی
صد شعله بر این دل دو صد پاره زنی

فاقانی را همیشه بیخاره زنی
اندر غم تو دلم دو صد پاره شده است

جان پیش کشم چرا که جانان منی
دردت بکشم بیا که درمان منی

امروز به فشک جان تو مهمان منی
پیشست به دمی ز درد تو فواهم مرد

جان را به وداع کوتاهی روی بنمای
دل را به تو و تو را سپردم به خدای

از شهر تو رفعت فواهم ای شهر آرای
از جور تو در سفر بیفشردم پای

آسیمه دلم چو گوی میدان داری
آفاق به پشمن من چو زندان داری

روزی که سر زلف چو پوگان داری
آن شب که همی رای به هجران داری

در جام طرب باره‌ی دلکش داری
تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

شب‌های سده زلف مغان‌فخش داری
تو خود همه ساله سده‌ی فوش داری

جادو صفتی گرچه به ثعبان مانی
دوزخ چه نهی در جگر فاقانی

ای زلف بتم عقرب مه جولانی
آفر نه بهشت حسن را رضوانی

از وسعت او دل جهان تنگ شدی
هر گامی مرا هزار فرسنگ شدی

راهی که در او خنگ فلک لنگ شدی
در خدمت وصل تو روا داشتمی

در سرزدگی مگر کله دار آیی
کد گمشدگی مگر پدیدار آیی

فاقانی اگر سر زده‌ی یار آیی
میکوش که گم کرده‌ی دلدار آیی

غمگین دل من به یار خود شاد کنی
وز بندگی و منتهم آزاد کنی

در مجلس باده گر مرا یاد کنی
بیدار به یکسو نهی و دار کنی

رویت زده پنج نوبت نیکویی
کو خاک تو و تو آفتاب اوئی

سلطانی و طغرای تو نیکو رویی
در فاقانی نظر کن از دل هوئی

با تو ز غم آزاد و تو را بنده‌امی
رد پای تو کشته و به تو زنده‌امی

گر من نه به دل داغ براغنده‌امی
ور من نه ز دست پرخ پرکنده‌امی

دود تو برون شود ز روزن روزی مرغ تو پیرد از نشیمن روزی
گیرم که به کام دوست باشی دو سه سال ناکام شوی به کام دشمن روزی

جاوید ایران پاینده ایران و ایرانی

این مجموعه رایگان می باشد و انتشار آن در سایتها و وبلاگها آزاد است.